

ابراهیم دمشناس

تکرار

برای رضا برادرم

از اتاق بیرون آمد. حله پوشید. دو لنگه‌ی در را کشید و بست. قفل زد و کلید را چند دور پیچید و کشید بیرون. سرش را نزدیک در برد. از سوراخ، داخل را نگاه کرد. تلویزیون روشن بود. سرش را برگرداند و گوش به در چسباند، صدای ویس‌ویس چند جوجه از توی کارتن می‌آمد، «نترسین، الان برمی‌گردم.»
هوا سرد بود. در حیاط را باز کرد. سرمای کوچه روی او ریخت و توی حله‌اش پیچید. کسی توی کوچه نبود، «کدوم قبرسونی رفتن خدا می‌دونه، نه تو خونهن که گوشه بردارن نه تو کوچهن...»

در را بست. سمت پیش پس کوچه بن‌بست بود روبه‌رو کوچه به خیابان می‌رسید. به چپ رفت. کنار در اولی ایستاد. رنگ در ورق خورده بود. دستش را بالا برد و زنگ را فشار داد. صدایی نیامد باز انگشت زد و زنگ را هل داد. چادرش باز شد. دستش را مشت کرد و به در کوبید. مشت را باز کرد و بست. خم شد ریگی برداشت به در زد. دوباره زنگ را فشار داد و مشت کوبید و ریگ به در زد، «همیشه‌ی خدا خوابن،... خواب رفته بود مرحوم.»
ریگ را توی خانه پرت کرد و راست برگشت. «قربون قد و بالاش برم گفت ویدئو پیشت بمونه‌ها. فکر همچین روزی بود.» روبه‌روی در سربی ایستاد. دو پله بالا رفت و زنگ را فشار داد. بلبل توی حیاط چهچه زد. صدای پا آمد. در باز شد. دخترکی توی قاب در ایستاد. سرش را کج کرد و گفت: «بفرما، زایره.»

زایره گفت: «مادرت کجاست؟ خونه‌ست؟»

«مامانم؟ چه کارش داری؟»

«با خودش کار دارم.»

«چون نیستش، مجبوری به من بگی!»

«می‌خواستم ویدئو تونو قرض بگیرم.»

«کسی پیشت اومده مگه؟»

«اقبالم هیچ‌کس. برای خودمه.»

دخترک خندید. زایره از زیر عبا دستش را بیرون آورد. شکلات و تکه‌ای بیسکویت مادر کف دست دختر گذاشت، «بخور دخترم.»

دخترک گفت: «رفته بیمارستان.»

«مادرت؟ خدا مرگم بده.»

خندید، «نه. ویدئو، یعنی تعمیرگاه.»

در زرد روبه‌رو باز شد. زایره برگشت روبه‌روی نیمه خالی در ایستاد، «صابخونه! سلام.»
دخترک او را صدا زد. زایره برگشت.

«مامانم دیشب پسر تو دید، گفت بت چشم روشنی بگم، تو تلویزیون دیدش.»

«تونه ورپریده می‌اومدی منو خبر می‌دادی.»

«تکرارشو می‌زاره.»

برگشت رو به در زرد. پسری چهارده پانزده ساله توی قاب در ایستاده بود سیب گاز می‌زد، «بفرما خاله!»
 «خیر ببینی، قربونِ گندت، ویدئو تونو می‌خواستم.»
 پسر خندید و زود خنده‌اش را با گمی از سیب خورد. دوباره خندید و ذره‌های سیب توی صورت زایره پخش شد.
 زایره گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم خدایا صبح خیری باشه.»
 «جغله‌ی ادبار! حرف خنده‌داری زدم، خنده زارتم؟»
 «مادرم اینا دیشب می‌خواستن بیان. هم با هم ببینن هم چشم روشنی بگن. پسرت کار خودشو کرد، دمش گرم
 دمش جیز بگو هوای مام‌ داشته باشه...»
 و خندید، «یادته خونه به خونه دنبالش بودی از پای ویدئو بلندش کنی؟»
 «مادرش بودم بدخواهش که نبودم.»
 «حالا که پسرتو نشون دادن، حلال شده؟»
 پسر خندید، «تونو هم هوایی کرده، ولی پیره‌زنارو راه نمی‌دن، تا دختر خوشگلافت و فراوون.»
 «یعنی تلویزیون بهشته، پیغمبر گفته؟»
 «نه زایره. شوخی کردم، تو دیگه پارتی داری.»
 «بند دلتونو باز کنین، بیار خودت برام وصلش کن.»
 «فیلم چی؟ داری یا نه؟ چند تا فضایی خوب دارم.»
 «فیلم برا چی مه؟ تلویزیون نشون می‌ده ضبطش می‌کنیم، فیلم برا چی مه؟ ئی برا دل خودمه.»
 «یادته چقدر بش می‌گفتی کور بشی نبینی؟ یادته؟»
 «زبونم لال، یادم نیار.»
 «تو که دیشب دیدیش، ندیدیش؟»
 «قربون گندت! برو بیارش، دوش گذشت امشب چه کنم؟ فرداشب چه کنم؟ پس فرداشب چه کنم؟ پسین فرداشب
 چه کنم؟ شب‌ترین‌اش چه کنم؟»
 «خب بگو گوینده اخبار بشه.»
 زایره روی سکوی جلوی در نشست و سرش را سمت پسر برگرداند، «برو، هی شیر!»
 پسر گفت: «خواهرم توی اتاقش برداشته، درش قفله، می‌ترسه بابام ازش پس بگیره.»
 «نمی‌دونی کیا دارن؟»
 «همه دارن همه.»
 «قربونش برم قبل از رفتن گفت ویدئوشو بردارم.»
 «یادته قبلن به ویدئو می‌گفتی ویمتو. یه شبه راه افتادی.»
 «مسخره می‌کردم.»
 پسر توی کوچه آمد، عصر خواهرم از مدرسه برمی‌گرده.
 «او موقع به درد چی خوره؟»
 پسر سمت خیابان رفت. زایره بلند شد و دنبالش رفت. پسر گفت: «نفس‌شو بریدی یادته چقدر این خونه اون
 خونه دنبالش بودی؟»
 «ای پام بشکنه.»
 «حالا باید نفست در بیاد تا ویدئو گیرت بیاد.»

«گناه من چی بوده که....»
«هیچی! هرکس توی محله ویدئوش می بردن با پسرِت دعواش می شد.»
«خدا عذابشون بده، برای چی چه مرگشون بود؟»
«من که ندیدم شنیدم همین دیشب هم شنیدم.»
«خوب بگو قربون گندت، بگو چه شنیدی؟»
«دنبال دردرس می گردی؟»
«من پیرزن چه دردسری دارم؟»
«می گفتن مادرت لو داده.»
«پناه بر گند کهره. من فقط توی ئی دنیای خراب دنبال پسرَم بودم.»
«رفیقاش دارن.»

«ای مادر! مردم چیزشون به بند دلشون بسته ست.»
از جلو خانه‌ای رد شدند. زایره ایستاد. در زد. زایره زنگ زد و نایستاد دنبال پسر رفت. کنار خیابان ایستاد. کاروان ماشین‌ها گذشت خیابان خلوت شد. زایره دست بالا برد و گفت: «غریب و تندرست! الهی غریب و تندرست.»
از خیابان گذشت: «الهی تیران، آبادان شی.»
توی کوچه‌ی روبه‌رو رفت سمت دری که رنگ آبی‌اش پیدا بود. رفت و رد شد و برگشت. دختری از خیابان به کوچه آمد. مانتوی استخوانی تنش بود. روی شانه زایره زد. زایره برگشت. همدیگر را آغوش گرفتند و بوسیدند. دختر خندید. دندان‌هایش درخشید، «بیا تو! بیا تو!»

«عجله دارم، اومدم ویدئوتونو ببرم.»
«روم سیاه، نکنه می‌خوای فیلم عروسی‌تونو زیارت کنی؟»
دختر خندید. با هم خندیدند.
«الانه میارمش.»
زایره دستش را گرفت. دختر گفت: «چیز دیگه‌ای می‌خوای؟»
«بعدا یه توک پا بیا خونه.»
«مگه اومده.»
«سخت و اقبال‌نه، گفتم بیایی تکرارشو ضبط کنی.»
«امروز دیدیش؟»
«نشناختمش، مگه حواس دارم؟»
«تکرارش که خودش نیس، چی شو می‌خوای ضبط کنی؟»
زایره به خیابان رفت. دختر گفت: «دس خالی کجا می‌ری؟»
«برم به جوجه‌هام برسم.»
دختر از کیفش دوربین فیلم‌برداری کوچکی درآورد. او را صدا زد. زایره برگشت. دختر گفت
«بیا اینجا بایست، حرفتو دوباره بزن و برو.»
زایره گفت: «دختره‌یه بی چشم و رو! صدبار گفتم زیر پای پسرَم نشین.»
زایره به خیابان رفت. دختر گفت: «دس خالی کجا می‌ری؟»
زایره گفت: «برم به جوجه‌هام برسم.»